اوست، و من خودم هستم، و... اوه خداوندا، چقدر سر در گم شدم! باید سعی کنم هر چیزی را که می‌دانستم دوباره یاد بگیرم. بگذار ببینم: چهار پنج‌تا می‌شود دوازده، و چهارتا شش‌تا می‌شود سیزده، و چهارتا هفت‌تا می‌شود... اوه خدایا! اینطوری هیچ وقت به رقم بیست نمی‌رسم! بهر حال جدول ضرب زیاد اهمیت ندارد: حالا ببینم جغرافی چطور است. لندن پایتخت پاریس است، و پاریس پایتخت رم است، و رم... نه، همه را غلط گفتم، مطمئنم! مثل اینکه با مابل اشتباه شده‌ام!» باز هم چشمهای آلیس پر از اشك شد و ادامه داد:

«اطمینان دارم که این حرف‌ها مال من نیست. حتماً جای من با مابل اشتباه شده، مجبورم که بروم و در آن خانهٔ کوچك ناراحت کننده زندگی کنم، و هیچ عروسکی برای بازی کردن نداشته باشم، اوه! چقدر درسهائی که باید دوباره یاد بگیرم! نه، در این مورد تصمیم گرفتم. اگر قرار باشد به جای مابل باشم، همینجا خواهم ماند! هر چقدر هم که آنها سرشان را به گودال نزدیك کنند و بگویند که بیا بالا عزیزم، من فقط به آنها نگاه کرده و جواب خواهم داد که پس من چه کسی هستم؟ اول به من بگوئید چه کسی هستم، تا اگر از آن شخصیت خوشم آمد، بالا بروم: اگر نه، آنقدر اینجا می‌مانم تا شخص دیگری بشوم.»

در این هنگام بغضش ترکید و به گریه افتاد:

«ای کاش آنها از دهانهٔ حفره مرا صدا بزنند! از تنها ماندن در اینجا خیلی خسته شده‌ام!»

با ادای این سخنان، نگاهی به دستهایش انداخت و در کمال تعجب مشاهده کرد که یکی از دستکش‌های سپیدرنگ خرگوش را به دستش کرده است. به فکر افتاد که:

«چطور توانستم آنرا به دستم بکنم؟ حتماً دوباره کوچك شده‌ام.»

از جایش برخاست و به طرف میز رفت تا در مقایسه با آن، خودش را اندازه‌گیری نماید، و هنگامی که به نزدیك آن رسید دریافت که قدش به اندازه دو فوت درآمده و باز هم کوچکتر می‌شد:

خیلی زود به این نکته پی برد که علت کوچك شدن او، گرفتن بادبزن در دستش بود، و آنرا با عجله به زمین انداخت تا بیشتر از آن کوچکتر نشود.

آلیس از آن تغییر دچار وحشت شده ولی در عین حال از آنکه هنوز نفس می‌کشید خوشحال بود و گفت:

«به موقع فرار کردم. و حالا باید به سراغ باغ بروم!» و با سرعت زیاد به طرف دریچه دوید: اما افسوس! دریچه باز هم بسته بود، و کلید طلائی کوچك، باز هم روی میز مانده بود. طفلك کوچولو اندیشید:

«مثل اینکه شرایط از گذشته هم بدتر شده، هیچوقت تا این اندازه